

گندم و گیلان

منوچهر آتشی



ناشر نسخه الکترونیک :

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)

## دوره گرد

دهان سرگردانی در کوچه ها  
خورشید می فروشد و پندار  
در خوشه های انگور و آلوی آبدار  
و مشتی خکی می گیرد  
که بوی تلخ باران  
و بوی دست مشتاقی  
در آن رسوب کرده باشد  
دهان سرگردانی  
در کوچه هایمان  
می گردد پنهان  
و راز جار می زند  
سبزای هندوانه  
شاید ضریح خون شهیدی باشد از بن تاریخ  
که راز رازنک کشتارش را تا امروز  
مکتوم داشته اند  
و مشتی خکی  
ای و مشتی خکی می گیرم  
از گلدانی گمنام که بوی مرگ بوی دروغ  
در آن رسوب نکرده باشد

## آوازه‌های معمولی برای دردهای معمولی

بر سینه همین کوه  
آری  
که بادپا سواران هوشیدر  
در جستجوی آتش پنهان  
با چشم‌های کیهانی  
می‌کاوندش  
یک کلبه نه  
صد کلبه بیشتر دیدیم  
که پیه سوزی کوچک  
در هر کدام  
اگر به قاعده می‌سوخت  
صد کوره تمام  
اندیشه بر جداره این کوهسار می‌رقصید  
دریای نفت در زیر  
ظلمات جهل بر سر  
و روبرو  
صد کوه  
با صد هزار کلبه  
بی پیه سوز کوچک  
این راز سر به مهر را باید  
با خک در میان هشت  
یا آسمان؟  
این راز سر به مهر را؟  
بادام بن برآمده بن سبز و تازه است  
و شعله‌های سرخ شقایق با باد  
بر شیب‌های سبز فرو می‌غلند  
چوپان پیر بدرقه روز خسته را  
دم در نی غم‌آور خود می‌دمد  
بیا جانا که دنیا را وفا نیست  
اگر باشد وفایش سهم ما نیست  
چه حیف از دولت ده روزه گل  
که با باد خزان شرم و حیا نیست  
بر سینه همین کوه آری  
که مادیان سبز نسیم آنک

بکره های بور و کزندش  
بر شیب های سبز  
صفا می چرد  
و برج های مشعل  
آفاق را به سایه روشن افسانه می کشند  
یک گور هشت ساله  
در گم ترین مغاره  
معصوم و بی کتیه فرو خفته است  
از زخم صد گلوله تزویر  
پنهان به شوکران  
تنها دو تک هجای غریبند  
که چشم های زیرک راز آشنا  
بر صخره های خارا می بینند  
یا ... غی  
یاغی به خواب رفته بی زاد و زیوری  
تا برج های مشعل  
بی آفت معلق رگبارها  
آفاق را به سایه روشن افسانه ها کشند  
و زاغ پیر گرسنگی قار قار جاویدانش را  
در دره های تاریک خالی کند  
چوپان پیر خوانده و خفته است  
در دخمه ای به سینه کش کوه  
بر سینه همین کوه آری  
که اژدهای گنج فروزان آتش است  
و کلبه های بسیار از سرما  
زانو گرفته در بغل سرد مرده اند  
بالای کوه زر  
در زیر برج مشعل  
بی نان و پیه سوز  
ظلمات جهل بر سر  
این راز سر به مهر را باید  
با خک در میان هشت  
یا آسمان ؟  
این راز سر به مهر را ؟

## شعر دوباره ها

برای چشم ها و روی تو  
برای گل ها و آفتاب  
برای آتش  
و شب  
بسیار شعر گفتند  
بسیار شعر نوشتیم  
برای خوب  
برای بد  
برای سفید برای سیاه  
برای خوب و بد  
و سفید و سیاه  
بسیار شعر گفتیم  
اینک برای چشمت شعری دوباره باید بنویسم  
وقتی که سحر می کند  
وقتی به عشق می خواند  
و چون شکار افسون کرد  
او را چو مار می هلد و دور می کشد  
انگار اتفاق نیفتاده است  
مانند چشم افعی وقتی  
در چشم آن جونده حیران  
سحار و سرد می نگرد  
و آن جونده گیج  
جانی طلسم چشم  
پایی در التهاب گریز می ماند  
باید که رفته باشد می ماند  
درماندن عاشق است  
در رفتن زمین گیر اما  
مرده است در جهاز مهیب مار

و عشق چیست در این بازی جز مرگ ؟  
و مرگ چیست  
در این درام معمایی جز عشق ؟  
باید برای گل ها و آفتاب  
شعری دوباره بنویسم  
وقتی که در سحرگاهان گل  
گرمای گیسوان حبیبش را  
احساس می کند به تن خود  
و باز می شود به جانب مشرق  
و همچنان شکفته و شیدا  
گردن به سمت گردش محبوب می گرداند  
و نيمروز  
زل می زند به کوره قلب او  
و خشک می ماند بر جا  
و عشق چیست جز مرگ  
و مرگ چیست جز عشق  
در این درام بی غوغا ؟  
باید برای آتش و شب  
شعری دوباره بنویسم  
وقتی آتش  
زاییده می شود به شب  
و از ظلام سردش  
معنای روشنایی و گرما می گیرد  
جز عشق  
جز بازتاب جان دو محبوب  
در یکدیگر  
پندار چیز دیگر دشوار است  
وقتی ولی ظلام می کوشد  
رازی شریف را پنهان دارد  
از چشم آهرمن  
و رهروی خطر باز را زیر قبا بگیرد  
و مشتعل فروزان اهریمن  
رخسار راز را  
از زیر شال ترمه ظلمات می دزدد  
معنای عشق و کینه  
و اهریمن و اهورا  
در هم مگر نمی آمیزد ؟  
و کینه چیست جز مرگ  
و مرگ چیست جز عشق

و عشق چیست ؟  
وقتی سفید و سیاه  
و نیک و بد  
در جای خود قرار نگیرند  
و جفت هم نشوند  
تا اتفاق  
معنای عشق گیرد  
باید برای سفید و سیاه  
و نیک و بد  
شعری دوباره بنویسم  
باید  
آمیزه سفید و سیاه را  
با نام رنگ دیگر  
جایی  
کنار قهوه ای دلنشینی  
برگ چناری پاییزی  
بنشانم  
تا جمع رنگ ها را کاملتر یابند  
دیوانگان رنگ  
باید برای چشمت  
و چیزهایی دیگر  
شعر دوباره بنویسم  
باید برای شعر  
شعر دوباره بنویسم

## با نوح ناامید

پرنده ای که از آفاق آب بر می گردد  
پیامی از طرف آب دارد و بس  
جزیره های مغروق  
رویای آشیانه ای

در بال های کوفته جاری نکرده اند  
در موج هر طنین  
دل اشتیاق دایره ای کوچک دارد  
که بشکند به ساحل گوشی  
اما خیال دایره های بی پایان  
جز دور دست نومییدی  
سمتی نمی شناسد  
و بغض بادبان ها  
به اشتیاق ساحل مانوسی  
خالی نمی شود  
ای نوح نا امید  
پندار رستگاری نیکان  
نیکان و جانور ها  
شاید کتیبه ای به زبانی معدوم است  
بر آب  
بر آب های بی پایان  
جز مرغ های توفان  
جنبندگان حیران را  
یارای پر زدن نیست  
بر آبهای توفانی  
جز گرده نهنگان  
اطرافگاهی ایمن نیست  
ای نوح نا امید  
دیری است آفتاب  
باید دمیده باشد جایی  
از مشرقی نه مفقود اما  
جایی روشن نیست  
بر آبهای خون آلود  
تنها پرندگان توفان  
بر گرده نهنگ آشیاه توانند ساخت



## ترجیع بندی برای لنگرگاه همیشگی ام : بوشهر

آه ای همیشه بندر  
یابوی خسته ای که گاری بزرگ قصیل خلیج را  
به سوی شوره زاران  
بر شانه می کشانی و هرگز نمی رسانی  
چه راه بی نهایتی  
چه مژه های تلخ بلندی دارد این آفتاب  
که غوا از سراب می رویاند  
و زهر از بیابان می جوشاند  
چه ظهر پر مخافتی  
بندر  
صیاد پیر خسته یک دنده  
که تور سبز دریا را  
گران رقص مدهش شوریده ها و شیر  
بر کتف ها گره زده  
با قصد روستاهای مطرود  
می کشانی  
هرگز نمی رسانی  
چه اشتهای شومی دارد این آسمان  
که می مکد پرنده و ماهی را  
به آروارهای حریصش  
و قحط می تراود  
از براق پلیدش  
بوشهر خون و قاچاق  
بوشهر طاق جنی و خونی  
جن قدیم خونی استعمار  
بوشهر قهوه خانه و پر حرفی  
بوشهر میر مهنا  
دریانورد عاصی بی پروا  
عیار کوچه ها و کوشک های پر خطر دریا  
که ریسمان گیسوی وحشی را  
بر کتف ناوهای انیران می تابانی  
مغرور می کشانی  
تا پیش پای بیرمی سرفراز  
چون کهره های قربانی  
بر خک افکنیشان  
همواره می کشانی و هرگز نمی رسانی  
چه قوم بی شکوه فراموشکاری

دایدم آنچه مرد تواند داد  
اما باور نمی کنند  
تاریخ چه کاسب وقیح طلبکاری  
بوشهر کار و بازار  
بازار بوی ماهی  
بوشهر شعر و شروه  
بوشهر زار زار  
در نوحه‌های بخشوی پیرار  
بوشهر شوره و شکوه  
در چله های شب‌نم و شرجی  
بوشهر بوی ماهی  
و باز چه رازنک  
می خواند آن غریبه شبگرد  
در کنج قهوه خانه ککی  
پسین گینی ز بندر بار کردم  
غلط کردم که پشت از بار کردم  
رسیدم بر سر بست چغادک  
نشستم گریه بسیار کردم  
بوشهر! آشیانه شوریدگان دریا دل  
نادم به شوره و شکوه و فایز به ناله است  
بکی به دام غربت و مفتون اسیر هجر  
و آتشی به وادی حیرت  
سوداییان بی سر و سامان خویش را  
تا چند می دوانی و ... هرگز نمی رسانی؟

## فراقی

سپیده که سر بزند  
نخستین روز روزهای بی تو  
آغاز می شود  
آفتاب سرگشته و پربان  
تا مرا کنار کدام سنگ  
تنها باید به تماشای سوسنی نوزاد  
به نخستین دره سرگشتی هام  
در اندیشه تو ام  
که زنبقی به جگر می پروری  
و نسترنی به گریبان  
که انگشت اشاره ات  
به تهدید بازیگوشانه  
منقار می زند به هوا  
و فضا را  
سیراب می کند از شبنم و گیاه  
سپیده که سر بزند خواهی دید  
که نیست به نظر گاه تو آن سدر فرتوتی که هر بامداد  
گنجشکان بر شاخساران معطرش به ترنم  
آخرین ستارگان کهکشان شیری را  
تا خوابگاه آفتابیشان  
بدرقه می کردند  
سپیده که سر بزند  
نخستین روز روزهای بی مرا  
آغاز خواهی کرد  
مثل گل سرخ تنهایی  
آه خواهی کشید  
به پروانه ها خواهی اندیشید  
و به شاخه سدري  
که سایه نینداخته بر آستانه ات

## فراقی

فردا که چشم بگشایم  
از تپه روبرو سرازیر خواهی شد به آنسوی دامنه اما  
و پنجره ام برای ابد گشوده خواهد ماند  
سپیده دم  
زنبق ها بیدار می شوند غوطه ور در شبنم  
و بوی آویشن و بابونه  
از آغوشم خواهد گریخت  
کجای این دره پرسایه خوابیده بودیم  
که جز صدای تیهوها  
و بوی آویشن بر شانه هایم  
چیزی به یاد نمی آورم ؟  
همیشه دلهره گمشدنت را داشتم  
یقین داشتم وقتی بیدار شوم  
تو رفته ای  
و زمین دیگرگونه می چرخد  
یقین دارم اما که خواب ندیده ام  
که تو در کنارم بوده ای  
که با تو سخن گفته ام  
به سایه سار دره که رسیده ایم  
تو ساقه مرزنگوشی زیر دماغمان گرفته ای  
و دیگر  
چیزی به یادم نمانده است  
هزار فرسنگ راه بریدم  
به یک لمحہ  
صد اسب زیر رانم بخار شدند  
تا به چشم سار رسیدم  
از دور دیده بودمت  
به جامه پریان روستا  
و در آب زلال لرزان چشمه که نگریستم  
ماهی قرمز شتابنکی به درون بیشه ها خزید  
هزار فرسنگ و صد اسب به یک لمحہ  
خستگی مفرطم از این سفر طولانی است

به یک لمحہ  
سپیده دم که دیده گشودم  
از تپہ روبرو سرازیر شدی  
به آن سوی دامنہ اما  
و پنجرہ ام  
برای ہمیشہ گشودہ ماند

## وہم سنگ

سنگم  
سنگ سنگ  
بی کم و کاست  
و چنان در آغوش فشرده ام خود را  
کہ رهایی را  
گریزی جز شکافتن نیست  
سنگ سنگ  
با این ہمہ ای رود سبز تابستانی  
از فرازم بگذر  
ساقہ های سست آبی  
و خزه های بلند را  
بگریزان از من  
و درنگ قزل آلا را  
بر گردہ هایم جاودانی کن  
بر سنگم زندگی  
خیس و سراپان می گذرد  
و زندگی  
گوہری است غریب  
یکی شدہ با ذرات جہان

چنانکه یکی شده ام با جهان در او  
خشک و خاموشم مپندار  
پر آواز و خیس و خاموشم  
خاموش نه  
مدهوشم  
ای رود سبزم  
از کناره هایم بگذر  
منقار سخت بارانیت را  
بر جداره های جان کیهانیم  
پیایی فرود آر  
همین فردا خواهی دید  
که خواهیم ترکید  
و زیباترین شقایق جهان را  
ارزانی چشمانت خواهیم کرد

## شعر

کابوس یا رویا ؟  
کدام مادر شعرند ؟  
پس گوشدار ای شاعر رویاهای تابستانی  
رویا تمامی شعر است  
شعری که زندگی می شود  
که پیش از قلم و دفتر تو  
و دور از قلم و دفتر تو  
زندگی کرده راه رفته و رقصیده است  
رودی  
که از سرچشمه های گوناگون  
دور و نزدیک

سیراب می شود  
تا به بستر یگانه ای بلغزد و به راه خود برود  
بی آنکه به درخت و گوزن تشنه بیندیشد  
بی آنکه به دریا و باتلاق بیندیشد  
خوشا دریا! و بدا باتلاق البته  
کابوس اما  
فرزند بلافصل رویاست  
رویای خشمگیناست  
که هراساندن دشمن را  
باد به گلو می اندازد کبرآوار  
و نقش مهیب بر سیما می آفریند  
تا مهیب جلوه کند  
غضب که فروکش کرد  
مار ظریف از میانه می گریزد  
شعر از رویا زاده نمی شود  
هر شعر رویایی است  
و ما تنها می نویسیمش  
یعنی  
شکلش را ترسیم می کنیم  
شکل لحظه ها و حادثه هایش را  
شکل حالت هایش را  
تا چه مایه توانایی  
در انگشت نگار گرمان باشد  
یا چه مایه ناتوانی  
بر این اساس  
شعر هنگامی رویاست که نگاشته نشده است  
و رویا هنگامی شعرست که نگارش یافته است  
ورد نه باد هوا خواهد بود  
و نیکو نگاشته شود  
و نیکو نگاشتن شعر  
تعبیر خوش رویا را با خود دارد  
و تعبیر بد  
آنکه بدنگارش یافته است  
دیگر اینکه شعر رویایی است  
که دیدنش را به خفتن نیازی نیست  
بیدار بیدار  
از اتاق به ایوان می آیی  
با دمپایی  
و خواب می بینی

از پله سرازیر می شوی  
در حیاط  
از کنار حوض کوچک می گذری  
و در می گشایی  
در می گشایی خندان  
بر مهمانی که در نکویده است  
و پیامی نداده بوده است  
و تومنظرش بوده ای  
و او آمده است  
و تو می دانی که درست آمده است  
شانه به شانه او بر می گردی  
در ایوان می نشینید  
و چای می نوشید  
با برگ ریحان و جوانه نارنج  
و او راز جهان را  
در فنجانی  
بر توی می گشاید  
فنجانی به کوچکی واژه ای  
که همه دریاها و توفان ها را  
در خود جای می دهد  
عقیقی سیال و بی قرار  
که همه رودخانه های جهان در آن جاری است  
با رگه های در همخون و سبزینه و کهربا  
و تمامی جلال الدین ها  
تمامی عترت خود را در آن سرنگون کرده اند  
تا به چنگ چنگیزیان نیفتند  
و خود از میانه  
به دره های تقدیر تاخته اند  
تا وحشت را همیشه  
به خیمه گاه خصم  
بیدار دارند  
شعر از رویا زاده نمی شود  
شعر رویایی است  
که هرگز به خواب نمی رود



## وصف

بنشین تا بنویسمت  
برخیز تا ببینمت  
بخرام تا بخوانمت به آواز چکاو و فناری  
واژه هایم  
بر تابستان پیکرت عریانی  
بر زمستان اندامت  
کرک و مخمل و بارانی است  
واژه هایم  
زلف و گریبان را  
عطر و ستاره  
وحجاب و وسوسه اند  
ترانه‌هایم  
به هیئت اندامت  
در ایوان و اتاق  
در آشپزخانه و حیاط  
می چرخند  
می خندند  
می لندند و می خوانند  
واژه هایم  
به زلالی دستت  
و به ظرافت انگشتانت  
بر ککل لادنی می بارند  
ساقه یاسی می کشند  
و شهوت ککتوسی را بر می انگیزند  
چه روز بود  
از چه سال  
پگاه یا پسینگاه ؟

که از بیشه زار خیالم بیرون خرامیدی  
گیسو حجاب عریانی  
و شرم را  
شیطان شکیباییم کردی ؟  
چه ش ب بود  
به چه ماه  
که به تالار شعرم در آمدی  
پیدا و پنهان از پس ستونها  
و یورش بردی به خلوت پرهیزم  
به شور و کرشمه و آواز ؟  
برخیز تا بسرایمت  
بخرام تا بخرانمت  
پیش ای تا ببوسمت

## شعری بی ژرفا

گلی در اندیشه  
ترانه ای به پندار  
و بوسه ای در رویا  
شعری که نوشته نمی شود  
و جان را در کوهپایه ها سرگشته می دارد  
تا راز شکفتن شقایق  
بر کتف صخره خارا را بگشاید  
ترانه ای که در آب خوانده می شود  
با لبانی نیمی لبخند و نیمی استغاثه  
زنی خوابگرد به خلوتت می اید

و در فضایی ایوانت هندسه ای بی قرار می گذارد  
که خواب های فردایت را آشفته می کند  
چراغی درنیمروز  
عطشی زیر باران  
شمشیری که نمی برد  
و سینه ای که دریده نمی شود  
شعری که ژرفا از بی ژرفایی خود می گیرد  
طیف هایی رنگین  
دوایر بی قرار زنگاری  
که ادای منظومه های کیهانی در می آورند  
و آهن ربای ریکار پنهان در آستین  
که به دم خروس شباهت ندارد  
آبی بی ژرفا  
که گل آلود می شود تا ژرفا مشتبه کند  
گلی در اندیشه  
ترانه ای به پندار و بوسه ای به رویا  
شعری ناسروده در حوالی تشویش  
که پیشانی را به عرق می نشاند  
و دم به تله نمی دهد نابکار

## شروه

به آوازی می اندیشم  
که شبی پر شور  
زیر پنجره ای به غفلت  
خوانده باشم  
به دلی  
که پشت پنجره گریسته باشد

و به انگشتانی لرزان  
که فشرده باشد میله ها را  
در آن کوچه های تیره دراز دور نوجوانی  
چه کسی به شور و شیدایی خوانده است  
لحظه ای که کنار پنجره  
من به دریا  
و ماه درشت پریده رنگ  
می نگریسته ام ؟  
ورنه به تاریکترین کوچه های رویا  
سرگشته چرایم ؟  
و چرا به آشیانه و بالینی  
اندیشه نمی کنم  
به تاریکترین کوچه های رویا  
که تشویش  
چهره به شیشه های پنجره چسبانده  
و سایه های تردید  
هر سویی در تاریکی آویزان است  
این کیست که شوریده وار می خواند  
و ندارد پروایی از نهاد نا ایمن ظلمت ؟  
چه کسی را گریانده باشم به آواز  
که می گریاندم این گونه  
هر آواز نومیدانه ولگردی ؟  
جایی  
دلی آزرده ست از من ؟  
بی خبر که دل شوریده ام از هزار جا ؟

## از جگری یگانه با نهاد جهان

فرستی ای مرگ  
تا برای آخرین بار  
بر بطم را بردارم  
و در این کوچه های مرده  
بنوازم و بخوانم به شور  
دوشم آهنگی به رویا  
بر عاطفه نازل شده است  
که به ضرب گام هایش  
مرده را زنده تواند کرد  
و دل های نومید را  
در کاسه طنابوری  
به زیر پنجره ها خواهد کشاند  
از جگری یگانه با نهاد جهان  
آوازی بر آید  
که کور را بینا کند  
تا ببیند ذات دهشت را  
در جامه ها و جان ها  
که شنیده بود به رویای کورانه  
و ندیده بود تا امروز  
تا ببیند خود را  
میان زخم ها و اهانت و ترحم  
که لمس کرده بود و ندیده بود تا امروز  
فرستی ای مرگ  
تا بربط دارم  
و آخرین نوبت را  
به کوچه ها بزنم  
کورها را بینا  
و بینایان را دیوانه کنم

## از برج یخ

به شب قطب  
بی نفت  
چراغ برف می سوزد  
چه توانی دید اما  
که هیولا به رنگ چراغ است  
و روح  
جز مامنی از فریب  
یا نومیدی  
نتواند دید رو به رو  
بی نفت  
چراغ برف می سوزد  
چه چراغی  
که زمهریر را سوزان تر می کند  
و آفاق را  
به انحنایها  
بی کرانه تر  
این که می آید و بر می گردد  
سایه تست و سایه تو نیست  
و صدا  
شکل برفی است  
که بادش ببرد  
بی طنینی و پژوکی  
و روان  
از آوازی بیروح به دلداری خویش نیز بی نصیب است  
چه توانی کرد اما  
چه هیولا  
نه قلب دارد و نه آوا  
و نه هیچ اندامی  
و هندسه ای در فضا  
جگر از خویش  
می درم و عربده سر می دهم  
خون زهرآگینم را بر برف می افشانم  
تا که شکل بی شکل زخم بردارد  
و سپیدای تاریک بی مرز  
به سمت چشمه جوشان سرخ بر می گردد

و جانور به جادوی خون  
پدیدار کند خود را  
به شب بی شکل قطبی چراغ برف  
به روغن خون شعله برکشد بی کرانه  
به سایه و عربده  
کرانمند شود  
و جانور از پوست بیرنگ خویش  
بیرون آید  
سیاه

## بامداد

گنجشکان که غلغله آغازند  
و تذروان به بیشه در آیند  
پریان به رودسار گریزند  
نیمه دیده نشده رویا  
خود را میان سایه و رنگ های گریزان جا می زند  
که به رودخانه گریزد  
قطاری گذشته است به سرعت  
و دست جدای عروسکی  
میان علف های حاشیه ریل  
بازمانده به دنبالش  
گنجشکان که غلغله آغازند  
رویها به رودسار گریزند  
و شاعر  
سیگار آخریش را  
روشن کند  
به جرقه نخستین مصراع

## معجزه

شبانان در خوابند  
گلی می سوزد در مه  
و گرگ  
خیال خکستری مبهمی است  
که تنها شبینم ها و سوسن ها را  
زخم پنجه هایش رنجه می دارد  
شبانان در خوابند  
ملحفه رویا ها را نسیم می لرزاند  
سحرگاه پلک می زند  
و باد خکستر مه را خوش خوش  
پس می زند از شعله های شقایق  
به سیمای مریمانه  
یک لمحہ سپیده دم را خودی می نمایی  
و در آفتاب به پرواز در می آیی



## تامل تهمتن بر منازل

به بامداد روبرویم  
بر انحنای افق ایستاده است  
واپس نگران  
به هیئت کامل بدگمانی  
آهوئی  
که بهرام ها را به مغازه بی ژرفا می کشاند  
به پسینگاه  
پریزادی  
هراسان از دیدارم  
از دالبر بستر رود  
سرازیر می شود به جانب نیزار سبز  
و آب زلال آن سوتر  
تصویری بر می تاباند  
معرج و مخوف  
از عجزه ای که ترسیمش نتوانم کرد  
تا کجا خواهی رفت ای سر هوسنک  
پریزادی به دامگاهت می کشاند و آهوئی به چشمه سار اما  
کدام را خواهی گزید  
وقتی که هردوان به هیئت آهو یا پریزاد باشند  
بهرام یا کیخسرو  
چه یادمان می دهد این حکایت ها ؟  
آنکه جاودانه شده است  
بهرام است یا کیخسرو  
آنکه نومید می گردد  
در حاشیه شهرهای بی افسانه  
ماییم  
که جاودانگی را  
در مغاره های جادو  
افسانه می سراییم  
و صخره ای می گذاریم سنگین  
بر حفره تاریک روحمان  
تا کبوتر آزادگیش  
پر نکشید در آفتاب  
و دود نشود در هوا  
مگر چه کسی خواهد آمد  
نه دغلكارتر از قدیس پیشین  
که چنین برهنه و تنها

به یاری دیوانه ای  
در وادی های روح سرگردان شده ام ؟  
آنکه رفته از او نفرت داشته ام  
آنکه آمده از من نفرت دارد  
و آنکه نیامده نمی شناسمش  
پس چه می کنم اینجا  
نزدیک بوی دیو و کنار نفس ازدها ؟  
زنی زیبا  
که خطوط برهنگیش  
از روح عبور کرده  
به اردوگاه دیوانم می کشاند  
و قوچ بی گناهی  
که به کشتارش کمان کشیده بودم  
به آبخور نجاتم رهنمون میشود  
چه اتفاق می افتاد  
اگر شور نخستینم را  
در ابتدای واقعه فرمان می بردم ؟  
شگفتا

رهاننده من  
نه خردم بود نه شوقم  
رخشم را جاودان برده اند  
بگذار کاووس دیوانه  
هرگز شیبه امید بخشی نشود  
ازدها  
در این حوالی بیدار است  
و کودکانم هنوز در خوابند و نمی دانند  
که من در چه سواد و مرحله ام  
زین و برگم سنگین است  
بگذارم و به کاشانه متروکم برگردم  
گلیم نخ نمای روحم را  
بر داربستی نو بیاویزم  
و تارهای سبز خیال  
و پودهای قرمز رویا  
آرایش کهنگیش کنم  
منزل آخرم  
در خنکاری سایه سار همین دره هاست  
که شبانان گرسنه به تاریکیشان  
چون اشباح باز نیافتنی اعصار فراموش  
نان خشکی به شیر می زنند

و رویای دور دست شهرهای چراغان را  
به تسخر و زهرخند بازگو می کنند  
برای کودکان دیر باور خود  
منزل آخرم در همین رویا هاست  
رویا های فراموش  
که با دهان درها و کوچه های فراموش  
برای کودکان نیامده بازگو می شود  
و قصه های فراموش  
که گوشی برای شنیدشان درنگ نمی کند  
داربستم را  
بر چار راه کوچه های امروز بیاویزم  
و گلیم نخ نمای روحم را  
به نقش های زنده بیارایم  
عبرت  
فرزندانم نواده هایم  
سهراب  
فرامرز  
برزو  
شما  
به زمانه فرسودگی ایین ها زاده شدید  
در قلمرو غرورهای نفرینی  
از این روست که جگر پرتراوتتان  
بر انتهای خنجر پدر  
در ماه می درخشد  
تا برق شادی از چشم قد کوتاهان برتاباند  
سهراب من  
بادافره سوزادگی هامان اینک  
بالای خندق خونین نابرادران  
از خنده ریسه رفته اند  
از رنج پایان ناپذیر ما

## همه دریاها چشم مرا به دوش می برند

همه این دریاها  
چه ژرف سبز  
چه بی ژرفای گل آلود  
چشم مرا به دوش می برند  
مگر کجای جهاننشسته ای  
ای الهه تنها  
بر کدام کرانه  
که تمامی دریاها  
تنها چشم های مرا به شنه می کشند  
به هوای کرانه های ناپیدا ؟  
هوای همه کرانه ها بارانی است  
و بر هر کرانه ای الهه تنها  
دو زانو نشسته بر سنگی  
و دور دست ها را می کاود  
تاریک و خیس و براق  
تا دریایی فرا رسد  
و بر زانوانش بیخشانند  
چشم مرا

## زنی به نام رویا به دیدارم آمد

زنی که به دامنه های ماهور می رقصید  
همیشه به دامنه های ماهور دیده بودمش  
با گیسوان بلند برهنه که باد می گشودشان  
به زمانی که هیچ سری  
گیسوی برهنه ای به خاطر نمی آورد

زنی به نام رویا  
هستیش  
وابسته سکوت من بود  
و به نخستین جرقه کلام  
دود شد و به هوا رفت و به آفتاب پیوست  
شاید اما  
باز آمده باشد یک بار  
پرزادی به ترانه فایز  
با چشمان خکستری سرزنش آمیز  
که انگار می گفت  
برو فایز سزای تو همین بود  
پری مثل مرا در خواب بینی  
زنی به نام زندگی آمد  
به رنگ برشته گندمزار  
که گیسوان بافته زرین داشت  
و نگاه مهربان و ستیزنده اش  
مرا به دبستان روانه می کرد  
که گریخته بودم از آن  
صدها سال پیش  
و تن نیرومندش را  
هر چند می ستودم  
بدان ایمان نیاوردم  
صنمی سرکش  
که میان من و رویاهایم  
چون دویار برنزی ایستاده بود  
و ماندگاریش  
وابسته تسلیم من بود  
پس به نخستین عریده مستانه  
ترک برداشت و فرو ریخت  
چون آبی خنک  
که فراپاشیش برابر محکومی عطش زده  
سومین زن نامش عشق بود  
چشمان سبز شگفت داشت  
که در هر نوری دیگر گونه می گشت  
سبز گندمی  
سبز دریایی  
سبز یشم و زهر  
و سبز تن برگهای کوهستانی  
چشمانی شاد و هیاهوگر

که هستیش وابسته جنب و جوش بود  
که می خواست مرا به فراز قله هایی بکشاند  
که قرن ها پیش از آن ها فرود آمده بودم  
پس رنج تلخ عمیق مرا که حس کرد  
پژمرده و پلاسیده شد  
و چون به میان بیشه های مردابی می خزید  
ناله سرداد  
دیگر نخواهمت دید  
اما تو مرا در نام دیگر باز خواهی جست  
ای تنواره انکار  
چهارمین  
نامی نداشت  
به سیمای تمامی زنهای پیشین بود  
هر بار به سیمای یکی و همیشه یکی دیگر  
هر بار به چشمان یکی و همیشه به چشمی دیگر رنگ  
و در یک لحظه شاد و غمنک  
پارسا و شهوتنک  
و شرمگین و گستاخ بود  
عقیقی بود  
که رگ های درهمی از انگبین و شیر و شرنگ و خون و سبزینه  
در آن یگانه شده بود  
و چون نامش را پرسیدم  
قهقهه سر داد  
نام کوچکم مرگ است  
نام خانوادگیم عشق  
به نامهای مستعار رویا و زندگی هم آوازه ای دارم  
زنی آمده بود به دیدارم  
که چهار نام داشت  
تا مردی را وسوسه کند  
که نامش تنهایی بود

## گل های تابستانی

خرزهره های وحشی گل داده اند  
و دره های گرم جنوبی  
از رنگ و عطر کف کرده  
در این اردیبهشت سوزان  
که سدر و گزاز حرارت خورشید  
پژمرده می شود  
بزاز های دوره گرد غریب  
با بقچه های ململ رنگین چیت گلی  
و شیشه های گلاب  
از دره ای به دره دیگر می چرخند  
زنهای روستاهای کوهستانی را  
به جامه ها و ار حلق تازه وسوسه کنند  
و هوس های گرمسیری را  
دامن می زنند  
خرزهره ها  
گل داده اند  
گل زیبا  
به نامی ریشخند آمیز  
سختینه ای ناهموار  
به جامه جانی در اهتزاز  
پریزادی  
به آوازه دیو  
دیوی  
در آبگینه گلگون  
آبگینه ای در انتظار سنگ  
تا دیوی هلک شود  
و دره های تابستانی  
از بخار هذیان پر گردد  
مسافری آمده  
که نامی تلخ و خردی شیرین دارد

## عقاب ها و خطابه حلاج

نشستن

بر پای ایستادن است و ایستادنش پرواز  
گردن که می کشد  
آن سوی انحنای زمین  
نخجیر را می شناسد  
سواره به خواب می رود تاتار آسمان ها  
و سواره که می رود به دیدار یار  
دریچه های ستاره گشوده می شود  
جز آفتاب  
حجله زفافش را دایه ای نیست  
فرزند اندک می زاید  
تا گوهر آزادیش را  
کمیابی  
رونق ابدی باشد  
و چون مرگش فرا رسد  
سقف پروازش را بالا و بالتر می برد  
تا زیر مژگان سوگوار آفتاب  
به خواب رود  
در حریر شعله و دود خویش  
از کدام مادر زاییده شدند  
آنان که حقارت را برتابیدند ؟  
که به جای عربده  
لبخند چاشنی تسلیم کردند  
تا یکبار سرنگون نشوند  
بر منجوق های پوزار ستم ؟  
بر زمین پر می کشند چون عقاب گرفتار



و چنگال و منقار  
به خک و فولاد  
خونین می سازند  
و آن زمان آرام می شوند  
که از ثقل جان  
سپک شده باشند  
بلندا را می خواهد و به معکش فرو کشند  
هرزه ای  
پیشواز قهقهه می خواند  
بلندترین نردبان را  
برای رسیدنت به آسمان تدارک دیده ایم حلاج  
و به آخرین کنگره برج که می رسند  
در آفتاب می سوزند  
و در گورستان پر شکوه شعله خویش  
به خواب ابد می روند

## دلی اندوهنک

سری اندیشنک زخم  
دلی اندوهنک سرها دارم  
یکی از بام  
یکی از ستاره می زندم سنگ  
یکی به کوچه جار می زند  
سوایی هزاره را  
سنگی به شکل سنگ می اید  
از بامی  
سنگی به شکل واژه ای  
از آسمان

سر می شکنند یکی و یکی  
شقیقه اندیشه به خون می کشد  
پیکی می اید از ژرفا  
تاریخ را حرامزاده صدا می کند  
پیکی  
که شکل پنجه حیوانی ابتدایی دارد  
می اید آهسته  
پنجول می کشد به رخ گل  
پیکی هوار می کشد  
زیباترین درخت  
بیداست  
مستور و بکر  
بادی بیاید و دامن بردارد از بید  
دستار و جام زاهد و شال گشاده شاهد  
در آفتاب بماند ای کاش  
سری اندیشنگ زخم ستاره  
دلی اندوهنگ هزاره رسوا دارم

## بر احتمال و بر وحشت

پرنده  
بر آشیانه می خواند  
بر عشق  
پرنده بر قلمرو سر سبزش می خواند  
بر درختی

که دست کم  
یک شاخه اش از آن اوست  
بی آشیانه و بی شاخسار خشکی  
می خوانم  
می خوانم و هشدار می دهم  
تمامی جوانه های بر نیامده را  
که بر نیابند  
و ذخیره احتمال بمانند  
بی آشیانه و بی قلمرو  
می خوانم بر تمامی این جنگل از ک پیوند خورده به کبریت می خوانم  
تا نخوانم روزی  
بر تمامی شاخساران سوخته اش  
تا ننالم  
بر آشیانه های به خکستر  
جنگل پیوند خورده به کبریت  
قیلوله بهاری را  
پچ پچه می کند به سرسبزی  
و در آوند ها  
فاجعه نامنتظر  
بالا و بالاتر می خزد  
می خواند  
پرنده بر آشیانه و عشق  
می خوانم  
بر ذخیره های احتمال  
بر وحشت

## حرام است عشق

زمین  
به دامن بانوی آفتاب آویخته است  
نمی پرسند چرا  
و گالیله جان به در برده است  
همه قانون ها اما  
مرا از تو دور می دارند  
و پروا نمی کنند  
از ستاره بی مدار  
حلال است خون کبوتر  
لب باغچه به پای گل سرخ  
حلال است  
خون گل سرخ  
به پای پیر سرداری ابله  
بیگانه نام گل  
حلال است قامت مردان  
به چوبه بی جان دار  
حلال نیست ولی  
سرو سیراب بی جان دار  
به آغوش زنده من  
زمین به دامن بانوی آفتاب آویخته ست و  
آفتاب به دامن بانوی کهکشان  
و من  
بر ابریشم خیال تو  
بر گیسوان تو آویخته ام  
مرا باز می دارند از تو  
و پروا ندارند  
از ستاره سرگردان بی مدار  
که نظم آسمان را بر آشوبد آخر  
حرام است عشق  
وحلال است دروغ  
شگفتا

## گورستانی در جان

همیشه همیشه  
زنی به هیات سوگواران  
در رویا هایم  
پرسه می زند  
چه می کند و چه می جوید از رویاهای من  
زنی که نمی شناسمش؟  
از کجای نهفت فراموشی هایم بر آمده  
و ماندگار شده  
در خواب هایم ؟  
رویا  
مشغله بیداری اندوهان است  
وقتی تو به خواب می روی  
مرا آسودگی نیست اما  
از اندیشه زنی  
که سوگوار به رویاهایم پرسه می زند  
بی آنکه به او اندیشه باشم هرگز  
سوگوار که ای  
بانو  
و از خواب هایم چه مطلبی ؟  
سوگوار خویشتم که در این حوالی مرده ام  
و گور خود را می جویم  
مرا به تشویش نشانده ای آخر  
و قرارم را  
به بیداری و خواب  
گرفته پرسه هایت  
تشویش ؟  
گورم را عاقبت  
در بیغوله های جات پیدا می کنم

در آنجا هرگز بدان راهم ندادی  
و در آن فرو می خوابم آرام  
و تو آرام می شوی  
برای ابد

## چگونه دوست بدارم

چگونه دوست بدارم سپیدار را  
که دار می پرورد در آغوش برگ و زمزمه  
شکفتگی و سرسبزی است ارمغان بهار  
و خیال گل و صدای پرنده  
برابر نومیدی  
جنجال می کنند  
گل سرخ اما  
چشم بیدار را  
به عربده می خواند  
به شور کدام  
بلبله داری ای زبان بریده  
به جنگل صنوبر و باغ نسرین؟  
گل نسرین  
اگر گونه خراشیده دخترم نیست  
تمامی سپیداران جنگلی  
تابوت های ایستاده برادرانم هستند  
گونه خراشیده دخترم  
به اشک و بوسه شفا می یابد  
زلف برادرانم اما  
از ماسه کویر نخواهد رویید باز

## صبح اردوگاه

چه قشقرقی

سپیده بر نیامده

رویای گنجشکان را آشفته است

بی خیال خفتگان اردوگاه

آنها

زنجیرهای برنجی آوازشان را

از شاخه ای به شاخه دیگر می بافند

و منقار به منقار ولوله می کنند

درختان سدر و گز

این بستر همیشه سر سبز خواب شبانه گنجشکان

طلسم شده اند در فضا

و بر درون پر غوغای خود

نیم زلفی خمانده اند

اردوگاه اما

بی خیال زنجیر بافی بی قرار گنجشکان

غلطی می زند و پتو بر سر می کشد

شاعر

نگران سپیده دم

رو به شمال کائنات زمزمه می کند

## غزلی برای چشم‌ها

همه جا می بینمت  
به درخت و پرده و آینه  
نمی دانم اما  
تو مرا دنبال می کنی  
یا من ترا  
ای چشم شیرین زیبا  
به گلها می بینیم و می بینمت  
به گلها نشسته ای و می بینیم  
بر آب می نگریم و می بینمت  
در آب می لرزی و می بینیم  
تو مرا جست و جو می کنی یا من ترا ای چشم شیرین دلربا  
همه رویاهایم را نیلوفری کرده ای  
و همه خیال‌هایم را به بوی شراب آغشته ای  
همه جا  
گرمای خانه و جان و جهان است حضورت  
ولی چشم که باز می کنم  
نمی بینمت دیگر  
با آن که می دانم  
تو می بینیم همه جا  
من شیدای توام  
یا تو مرا گرفته ای به بازوی سودا  
ای چشم شیرین بی پروا



## معارفه

سپیده زود آیند  
ککل چکاد غربی را گلگون کرده ست  
رسوب شب اما  
به ژرفای دره جاری است  
میان نی ها  
و نشیب ها خود را  
به خنکای سایه سار صبح سپرده اند  
در گوشه ای میان علف ها  
خرزهره های پر گل و گز بوته های خودرو  
گل کوچک ناشناسی را  
دوره کرده اند  
به هلهله

## با آخرین قدم ها

این سفر طولانی طاقت فرسا  
باید  
پایان پذیرد جایی  
به واحه ای  
سر چاهی و سایه نخلی  
به ساحلی و عرشه بلمی متروک  
در این بیابان ناشناخته  
اختر آشنایی را دنبال می کنم  
که همیشه پیشاپیشم قرار دارد  
و فاصله مان  
کم نمی شود انگار  
هرگز

ستاره آشنا تو دور می شوی آیا  
یا من  
به سکون مانده ام به جا  
به گمان حرکتی مدام ؟  
نه هرگز آنچنان فراز سرم قرار می گیری  
که کلاه از سرم بیندازد  
سماجت دیدارت  
نه هرگز  
آنگونه دور می شوی  
که پندارم  
غروب کرده باشی  
تا باز مانم از رفتن  
نومید و دلشکسته  
ستاره آشنا  
تو دور می شوی  
یا من ایستاده ام  
برجا؟  
ستاره دور می شود از تو و تو می آیی مدام  
و راه  
پایان نمی پذیرد هرگز  
نه به واحه ای  
نه به ساحلی  
و همه راهها همیشه  
با آخرین قدم ها آغاز می شوند

## باری آری و هزار بار نه

شیرین ترین آرزو  
حضوری خوش  
در رویایی شیرین است  
سر حال ما ندارند اما رویاها  
به طبع خویش می آیند  
چرخ می زند  
و می گذرند  
و وا می نهندمان  
سر چهار سوهای نومیدی و سرگشتگی  
ارواح شریر  
انتقامجو  
از ژرفای فراموشی ها بر می آیند  
در شبی  
که چشم بیداری از دریچه ای  
نمی باید کوچه ها را  
و به خواب ها که رسیدند  
گام سبک م تند می کنند و شلنگ انداز به ریشخند  
می گذرند روی علف های خیال ما  
که نیم خواب  
در خواب همامان حضور نمک دارند  
ما را چه گناه ای ارواح شریر  
اگر زاده شدید  
از بستر کودکی ما  
و از هم آغوشی شوربختی و شقاوت ما مبروص ما را چه گناه ؟  
شیرین ترین آرزو  
حضوری خوش در رویاست  
اتفاقی که باری می افتد  
و هزار بار نه

## بیگانه

حضورى گستاخ دارم به دیارت  
به شعر و اندیشه  
یا چشمی داری  
بر زخم رگ  
که تواند زخم های نهانم را دید  
یا سری که تواند دریافت از کدامین ستاره بی نام از کدام کهکشان سرد شده  
فرو افتاده ام  
در این علفزار به شبنم سرخ آلوده  
مانی شهر کوران  
حضورى دارم  
نه لطیف و نه مانوس  
برابر چشمت و رو در روی اندیشه ات  
خواهی بشناسم و دشنامم گوی  
خواهی نشناسم و بگذر از کنارم  
بیگانه

## فراقی

چشمی به بادها سپرده ام  
دلی  
چنانکه برگ سبزی  
به منقار کبوتری

فراز شهرت سرگشته ام  
گرد بامت می گردم  
و بر آن حیاط کوچک که از کف آن  
چون نهال میخک دوردستی  
جلوه می کنی  
بی قرار می شوم و  
دل دل می زنم  
به سنیه ابر و به منقار کبوتر  
شعرم از جنس گیاه و آتش است  
سرو است  
که صدای بلند سبز مغرور دارد  
و فرسوده که شود  
درخت گلگون شعله خواهد شد  
آمیزه آتش و سبزینه است کلامم  
زمستان گرمی می کند  
بهار منظرت را می آراید  
و تابستان که فرارسد  
سایه می اندازد تا دراز بکشی  
و زنبوران خورشیدی را نظاره کنی  
هر کجای جهان باشی  
دلی به پاره ابری و چشمی  
به منقار کبوتری توان سپرد  
مپندار که دیده نمی شوی

## فراقی

آه که چه می گویم و چگونه بگویم  
همیشه همیشه بی تو گذشته است جهان  
و می گذرد

همیشه همیشه بی تو چرخیده است زمین و می چرخد

چگونه بگویم آه

همیشه

هر چند اما

تو بی جهان نگذشته ای بر من

و بی زمین نچرخیده ای گردم

همیشه بوده ای و نبوده ای

همیشه هستی و نیستی

و دور که شده ای از پندارم

زمین چرخیده است

زمان گذشته است

و غزالان به دره ها زاییده اند

بی آنکه تبی فرا رسیده باشد اعصاب نباتیم را

چگونه بگویم آری

که بی تو نبوده ام هرگز

که بی تو من هرگز

نچرخیده ام

به کردار سنگ یاوه ای همراه زمین گرد هیچ آفتابی

و نروییده ام چنان گیاهی کناره سنگی

تا نه انتظار نزول انگشتانت به چیدنم

تقدیری بوده بوده باشد منتظر

در ریشه

چگونه بگویم آه

که معنی نمی دهم بی تو

چنانکه معنی نمی دهد جهان

بی ما

## واقعہ

قایق ایستاد  
و دریا را  
به اسکله گره زد  
چه ایستاده است آنجا  
کناره آفاق ؟  
خیال  
که بال می دهد پرندگان دریایی را  
فراز حادثه ای  
که دیده نخواهد شد هرگز  
بر دریایی  
که به اسکله گره خورده است  
بر آبهای عبوس  
سفر پریشان می کند  
قایقی که متاع ممنوع دارد  
در شب طولانی فراق  
دلی که عاشق است  
امید در بامداد نمی بندد  
نہنگ مهاجر است  
که ظلمات را به تلاطم می پیماید  
تا حجله سبز خلیج زادگاه  
حرامیان  
گمان کشیده  
پس هر سایه و خیزاب در کمینند  
و متاع ممنوع  
عشق است و نام بلند  
پیشانی بلندی  
ایینه ستاره و اندیشه  
رو با کرانه های شب  
لنگر گرفته است  
در اهتزاز خیالی گستاخ  
بی اسب و بی سفینه از این ظلمات می گذرم  
و بر بلندترین تپه ها ماه  
در گریبانم خواهد افتاد  
پیشانی بلند و خیال گستاخ  
و باد سرد شب  
ظلمات را این گله ابابیل ها بودند  
که جیغ و جاری

کردند و رد شدند  
یا از فراز بام ز اندیشان  
سنگ سیاه توطئه بود که  
پرتاب شد  
و آیینه ستاره و اندیشه را شکست ؟

؟

می خواهم در ابتدای کاغذ در ابتدای شعر  
بگذارم  
مصراع زنده ای که رشد گیاهی دارد  
و آبیاری خواهد شد از رطوبت کاغذ و آه  
می خواهم  
بنشانمت همینجا  
در شکل گرم یک گل سرخ میمندی  
با عطر تند گلاب  
که دختران گلچین را دیوانه می کند  
که باغ را پس پرچین هجوم نفسهای گرم می سوزاند  
که جنگ در محله بپا می شود  
می خواهم بکارم  
اینجا میانه دفتر  
به شکل شاخه خرزهره ای پر از گل تازه  
که دره های گرم جنوبی را  
در انتهای بهار  
دل زنده می کند  
و کسوت پرزادی غمگین دارد



که می رمد به بیشه از هجوم نگاه غریب  
می خواهم در شکل ناب یک زن کامل  
وادارمت همینجا در انتها  
تا چون در ایم از در  
ناگاه  
از جای برجهی و در آغوش تشنه ام بگریزی  
و ساقه ای گل سوری  
بر شانه های خسته خشکم بگذاری

## اندیشه است نه تردید

تردیدم آغازگر راهی نرفته است  
راهی  
که می آغازمش  
تا به پایانش برسانم  
تا از احتمال حادثه و کشف  
برهنه اش نکرده باشم  
در جاده های تکرار  
خواندنم نمی گیرد  
اندیشه است  
نه تردید  
اینکه به بازگشتم وا می دارد  
اندیشه آواز سر دادن  
در افقی  
که هوایی دیگر دارد

که هجایی زخمی پژوک های دیگر پس می گیرند  
و تحریر دیگری به صدا داده می شود  
نا آشنا برای گلوهای پیر  
همیشه از میانه هر راه  
باز می گردم  
تصویر پایان  
نومیدم می کند  
کلاف درهم این جاده ها  
جغرافیای سفرهای ناتمام من است

## همین جا

خوشا غریب وطن باشم و بخوانم غمنک  
فراز همین شاخه های سوخته  
کدام قناری گل در گلو  
ندای این پرنده سرگردان را  
پاسخ خواهد داد  
به جنگلی از کندههای کبریتی؟  
پرنده ای که در آغوش سوسن و نرگس  
بیضه شکسته  
چه می داند این صدای زخمی  
از حنجره بلبلی  
یا گلوی خراشیده بومی است؟  
و این گلوی چک چک از نوای زهر  
میان خرمن نسرین و رازقی

چه بخواند  
که برنیاشوبد آرامش باغ را ؟  
خوشا غریب وطن باشم و بخوانم راز  
بر همین شوره زار و  
بس

## غزل تقدیر

خوشتر آنک بخوانم و بخوانم  
سنگ بر شانه و دلرها  
واپس نمی نگرم  
که چه بوده است  
به پیش نمی نگرم که چه مانده ست  
می روم و می خوانم  
و نومیدی خود را  
به دلشوره نیامده های دوردست غنا می بخشم  
آن سوی این چکاد چکادهایی است  
و نفرینیانی چون من  
سنگ به شانه و آوازخوان فراز می روند  
یا در نشیب تند  
سر در پی کولبار نفرین  
که اینک بازیچه ای شده است  
هیاهوگر و رقصان  
شتاب گرفته اند  
مگر نه آوازشان را می شنوم ؟  
بکوشم و بلندتر بخوانم ترانه ام را  
تا غلغله ارکستر عظیم هجاهامان  
پژوک هول و هیاهو درافکند

کوهسار نفرت و نفرین را  
تا دل در دل خدایان نماند  
و رگ دررگشان فرو پیچید از غضب  
واپس نمی نگرم  
چرا که به ناگزیر باز می گردم  
سر در پی کولبار نفرینم  
که اینک بازیچه ای است

### سایه سایه ... سایه

پندارد بر آب و اثير می راند  
و لنگر به جزیره پریزادان می افکند  
سرودگر جوان  
که از انسان بریده است  
و در سفینه علف و آه  
پارو می کشد  
نخستین صفیر پاییزی  
علف را می پژمرد  
و پاروها را  
که بال پروانه هاست  
به باد می دهد  
و تنها  
می ماند در کفش  
آه  
بر ساعد شرقی ایوانت  
نیلوفری کاشته ام  
تا ناقوس بامدادان را بنوازد  
و به ایوان که در ایبی  
با خوابجامه ببینی  
آفتاب  
از شکاف کنده افراپی پیر جوشیده است  
و خون درخت  
تا پله های نخستین ایوانت  
بالا خزیده است

بر ساعد غربی ایوانت  
شقایقی رویانده ام  
تا هر غروب که شاد بر می گردی از کوچه  
به زانو درافتنی ناگاه  
و لبانت بلرزد  
از کلام بر نیامدنی  
پنداری بر آب و اثیر می رانی  
که رو برنمی گردانی  
کناره گمشده را  
و به هراس که می افتی  
نمی بینی  
سایه بلند پر انحنایی را  
که دنبالت می کند  
بر آب و به رویا  
و توفان که برخیزد  
از آرامجای آب  
و پارو که به باد رود  
مثل بال پروانه  
و به ته رویا که فرو لغزاندت موج ناگهان  
چشم بازکنی و ببینی بالای سرت  
سایه را  
که غمنک لبخند می زند  
تا شفات بخشد کابوست را

## چکامه بازگشت سوگمندانه

روزگاری  
انتهای جاده ای که به فراز می بردم  
ابتدای جهان بود  
بزغاله ای سبکخیز  
بره ای سفید و سیاه که زنگوله بر علف می کشید و سر به زیر می دوید  
اسبی خمیده بر قصیل دیرمان  
که سر بالا می کرد و گوش که می خماند  
انگار به انتهای جهان نگران می شد  
زنی جوان به جامه رنگین  
جوانی با شانه های پهن برهنه

که به گندمزار برشته شناور بود  
جهان ابتدایی چنان خرم و شیرین داشت  
اما اسب

که به انتهای جهان می نگریست  
مرا به شعاع تیره ای  
به دیاری ناشناخته فرو می لغزاند  
که ناگزیری رفتن  
چون معشوق دیوانه ای بر آستانه اش  
در انتظارم بود

سوار بر شعاع نگاه اسب رفتم  
تا به انتهای جهان برسم  
تا به ابتدای شیرین آن فراز شوم  
اینک باز می گردم از انتهای تلخ جهان  
و اشتیاق دیدن بزغاله  
و اسب بور خمیده بر قصیل  
و زن جوان به جامه رنگین روستا  
دلهره امن را دوچندان کرده است  
زنی جوان

به جامه جین آبی  
سوار بر موتورسیکلت  
به استقبالم می آید  
نوه کوچکم است  
و بر کناره راه سیمانی روستایی  
اینک پالایشگاه

دخترکی  
گلهای رنگارنگ پلاستیکی می فروشد  
ارکیده و گلابول و سوسن آری  
و بولدوزری زرد آن سو تر  
مانند ورزویی مست

سر زیر کنده های فرسوده کرده است و به رودخانه می اندازدشان  
مردی جوان

نبیره ام  
به لباس و کلاه خود ایمنی  
پیش از سلام می غرد  
اول قرنطینه نیای بزرگ  
از انتهای جهان

به ابتدای جهان بازگشته ام  
نه بر شعاع نگاه اسب  
نه در قرنطینه نبیره ام

جایی ایمن  
نمی یابم  
به ابتدای جهان  
از کدام راه کوره توان رفت ای آسمان

## آواز کودک گستاخ

به آبش می سپرم  
این کودک شرور  
که چشم باز کرده  
زبان گشاده است  
به تحقیر قبیله سنگستان که ماییم  
قبیله را بر من خواهد شوراند این زبان دراز  
و مرا نه که خود را  
به کشتن خواهد داد  
تا زبان بریده به عزلتی نشاندم سوگوار خویش  
به آبش می سپارم  
امید در نجاتش بندم  
به ساحل دوری آن سوی جهان  
شاید به تور ماهیگیری افتد  
بی نوا و شریف  
و صیادی چالک بپرورد او را  
شاید بر آستانه زنی فروافتد  
بزرگ تبار  
و بی نطفه شوی  
تا شگفتی آفرین شهزاده ای برانگیزد از او  
طلسم شکن  
و قلعه گشای دیو برده پریزادان  
تا پاسدار رویای نایمن دختران شود  
عاقبتم به سوگ خویش خواهد نشانند  
این کودک شرور  
و به یاوه مردی دیگرگونم خواهد کرد

بهتر که به آتش بسپارم  
تا به خاک

## چکامه مشعل ها

سه مشعل می سوزد  
یکی بر چکاد و دو دیگر به دامنه  
یکی بر مازه اژدهاوش کوه  
شعله می وزاند  
دو دیگر  
به دره و دامنه  
تا بادام بنان سراسیمه شوند  
یکی می سوزد  
تا نزدیک نشود شغال گرسنه به خوابگاه  
و به معده پر جوجه کباب شرکت  
دو دیگر می سوزند  
تا آهوان و تیهوها  
به دره های دوردست بکوچند  
تا شقایق و مرزنگوش بسوزند  
تا وحش  
ایمن نماند در حریم آبادانی  
یکی می سوزد  
تا روستایی  
هوای شیرین کردن نان جوین نکند  
سه مشعل می سوزد  
یکی بر چکاد و دو دیگر به دامنه  
در روز می سوزند زیر خورشید سوزان  
و به شب  
در حوالی جنگل چراغهای نئون  
سه مشعل  
نمی سوزند تا چیزی دیده شود  
بلکه می سوزند



تا چیزها دیده نشوند  
سه مشعل می سوزند  
در دایره چراغان و آتش  
تا ظلمات گرداگرد  
ژرفتر گردد  
و بازوهای کار و آفرینش  
چون پروانه های سراسیمه  
به جانب کانون نور  
فراخوانده شوند  
نوری  
که ظلمت گرداگرد را  
دامن می زند و ژرفتر می کند

## حدی

روباهی از برکت رنگهای شگفت  
طاووس پر شکوهی شده در گوشه‌های از این جهان؟  
طاووسی از برکت رنگ های دلارا  
پا در خور دم یافته  
در گوشه ای از این جهان؟  
مرا چه سود اما  
که همان شتر صبور بارکشم  
در وادی سراب ها و دروغ  
و جز سایه دراز و بی قواره همیشه شلنگ انداز خود  
تماشاگهی ندارم به سایه روشن صبح و غروب  
بارم چه کو کنار چه زمرد  
نه می بینمش نه می خواهم ببینمش  
و نه احساسش می کنم  
و سوالم  
چه امیری برنا و برومند  
چه حرامی بدنهادی  
می بینمش و می ستایمش

و می برمش بر پشت  
اگر چه نمی شناسمش  
چه آموخته ام از روزگار و کار جز این ؟  
کینه پر آوازه ام ؟  
یک بار در من بیدار شد  
غریدم و کف به لب آوردن و هجوم بردم  
امیر و حرامی هر دو  
در معرض صاعقه ام بودند  
و سرانجام  
آنکه جان بدر برد  
حرامی بدنهاد بود  
که کنون  
برگرده ام نشسته و می راندم  
هر سو که خود بخواهد  
زنم کرمجی بور زیبایی زاییده ؟  
طاووسی پای در خور دم یافته  
رئباهی از برکت رنگ ها  
مرا چه سود اما  
که بار سنگین  
چه شوکران چه زمرد  
بارم  
و حرامی نابکار سوالم است  
دیگر سقراط و افعی را  
از هم تمیز نمی دهم  
و سراب را  
به دنبال سایه بی قواره خود  
می پیمایم  
مدام  
مدام  
مدام

## خطابه انکار

اگر به فراز نمی شتابم  
مپندار که نمی یارمت رسیدن  
امتناع من از صعود انکار تست  
تحقیر می کنم بلندایت را  
زیرا که حقیران تسخیرت می کنند  
نخستین بیرق را  
ناتوان ترینان برافراشتند  
و بیرق ما  
که سنگین ترین بود و سپیدترین  
به خون برادرانم آغشته شد  
به مکر ناجوانمردانه ناتوان ترینان  
هفت برادر بودیم  
نخستین را بر هزاره نخست  
به زیر برف سرخ کفن کردم  
و ششمین را از هزاره ششم  
کوئوله ای دشکیش  
از شیفتگان بلندای تو  
تا خود بلندتر بنماید  
از پرتگاه مخوف به زیر افکند  
هفتمین منم  
که بیرق را به مغازه ای پنهان کرده ام  
که لگدمال ناپکان نشود  
و خود انزوا گزیده کنارش  
به پاسداریش  
و انکار می کنم بلندایت را  
اما  
روزی از پناهگاه  
از هزاره هفتم  
به بالا خواهم شتافت  
تا چوبدست های کهنه آویز حقیران را  
بر کنم و به باد سپارم  
و بیرق سنگینم را  
بر بلندای ناچیز تو برافرازم

پس آنگاه  
تو بلندترین چکاد جهان خواهی بود  
ه یمن بلندای بیرق من  
ای زمین

## آواز گازران

و دختران گازر پیچ پیچ آغازیدند  
پیچ پیچ ها  
اندک اندک  
آواز شد  
غاز سفید مهاجر برگشته  
غاز سفید مهاجر  
هزار فرسخ آمده  
تا آبگیر سبز ولایت ما  
بر کتف برفیت  
خال بزرگ قرمز چیست ؟  
این پرچم غریب را هر سال  
تا چند و تا کجا  
بر شانه می کشانی و در دنیا ؟  
غاز سفید مهاجر  
سینه بر آب می کشد  
تا انتهای برکه روان می شود  
و باز می گردد باز  
و نرم نرم و آنگاه گرم  
خواندار باستانیش را می آغازد  
چه بر اجاق و بابزن سلطان

چه در غریبو پر دود پاتیل روستایی  
چه دلکان و سربازانت  
با قهقهه به نیش کشیده باشند  
چه معده های یخزده کودکان گرسنه را گرم کرده باشی  
چه شاعری به ویله سراییده باشد  
مخوفا جنایتا  
من بردبار نخواهم بود  
از تو همین پشنگه خون دارم بر کتف  
از لحظه عبور ساچمه داغ از گلوگاهت  
فرسنگ های هزارگانه را  
در اهتزاز سرخ همین بیرق  
می ایتم  
برمی گردم می ایتم  
تا خالی سیاه فاصله ها را  
از حجم برفگون خیال تو پر کنم  
و دختران گازر  
از سجاف راه علف پوش  
به روستا بر می گردند  
و همسرایان می خوانند  
غاز سفید مهاجر از ولایت ما پر کشید  
با خال سرخ کتفش  
در اغتشاش هاشورهای باران سرب  
پر کشید  
آنگاه  
از میانه هاشورهای باران سرخ گذشت  
غاز سفید مهاجر

## یادگاری

روزی که به میعاد نیامدی  
به سایه تلخ این سدر کهنسال  
نگران جهت ها نشدم  
نه هیس هیس بیشه پریشانم کرد  
نه مویه گزها  
کله گرفته  
از هجوم تشباد  
رنگ برشته گندمزار  
و بوی گرمسیری کنار رسیده  
غریزه بی قرارم را برتاباند  
و اشتیاق کشمکشی از جگر  
به پنجه ها شراره جهاند  
چه کسی آمده است و کی به یاد می آورد ؟  
وسوسه بیهوده ای  
هر از چندمان به سایه می کشاند  
تا یاوگی افقها را  
آرایه ای از خیال برآویزیم  
به سایه شیرین سدر  
در بوی گرمسیری کنار رسیده می پیچم  
همین کافی است  
و افق ها را به نیشخند زخمه می زنم  
پس به خنجر سوزانی  
تصویری حک می کنم به درخت  
و کرکسی بر آن می گمارم  
به رسم یادگاری

## در گذر حرامیان

همینکه به عشق بیانجامد مهر  
گیسو به دست باد ولگرد سپرده ایم  
و سوت زنان  
از کناره خیابان  
پای بر سایه های آشنا می گذاریم  
و می گذریم  
می بیندمان و نمی بینمش  
چشمان خندانی  
که راز گردنه های دوردست  
در آن بلور شده است  
نمی بینمش  
چشمی که از تنگه های واقعه برشگفته ست  
و گریه را فراموش کرده بسکه گریسته  
و خنده اش  
به برق خنجر می ماند  
سرد و برنده و مسموس  
همینکه به عشق می گراید مهر  
خفتان می گشاییم و تیغ فرو می هایم  
و چشم که گشودیم  
برهنه  
بی خنجر و جوشن  
در گذرگاه حرامیان ایستاده ایم  
و آفتاب غروب  
به شتاب فرو می خزد پس آب ها  
تا نبیند چیزی

## شوری کوچک

شوری کوچک  
به حجم بلبل کوهی دارم  
از بادام بنی به سدری  
از سدری به سایه کمرگاهی  
گلی اگر در آن پایین  
سرخ می زند به سایه خارا  
به چشم هرزه دامی می نگرم  
که شقایقی از آن روییده  
شوری کوچک دارم  
به حجم خکی تیهویی  
سوتی می کشم به تنگه  
و هویی به کمرگاه  
خودی نمی نمایم  
تنها به کوهی گوش می دهم  
که تمامی جانش پژوکی است  
که با من خطاب دارد  
که با من یگانه می شود



## به شعر نشستن در آهن ها

به شعر نشستن  
در انزوایی کوچک  
گرداگردت  
کارخانه و آدم ها  
شب پر حادثه و پاهای پر رفتار  
تو جزیره ای به ورطه آهن  
یا آهن ها در تو ؟  
به شعر اندیشیدن  
در ازدحام آدم و آهن  
و خیالت در آونگ  
به سایه سهماگین جراثقال ها  
و هول هایل سودا  
تو به کشتی نشستته ای یا دریا ؟  
هم به پندار تو آدمی  
بر برج های حایل آهن  
اگر به بادبانیکوچک نماند  
به بالهای لرزان زنبوری می ماند  
پر اشتها به شاخه خرما  
به شعر نشستن  
در اینجا  
آرام  
در حواشی هی ها هو  
سری به کوچکی شبنمی  
دلی به هیبت توفان ها

## آمده ایم عاشق شویم

پذیره شدن دانه ای سرگشته  
تا مرواریدی آفریده شود  
به خون دلی  
سینه ای به شکیبایی صدف می طلبد  
جگر هزار توی سرخگل می خواهد  
که خدنگ شبنمی به چله نشانند  
و تا گلوی تفتیده آفتاب  
پرتاب کند  
هشدار  
نطفه نهنگ است عشق نه کرمینه وزغی  
و لمحہ ای تلاطم طغیانش را  
دلی به هیبت دریا می طلبد  
هشدار! روزگار  
آمده ایم عاشق شویم

## تصویر

مردی کنار نهر گریزان  
سایه به آب سپرده و دل به هواهای دور

سنگ برسنگ می غلتد  
و گلها به شتاب  
بر آب می گذرند  
و آنکه ایستاده  
در نسیم سفر می کند  
مردی کنار نهر گریزان  
سایه به آب سپرده و سر به خیال های پریشان

## پیشنهاد

شاعر: بانو  
شمشه ای زر سنگین  
دلی  
و خنجری به سینی سیمین آورده ام  
تا چه پسند افتد و چه در نظر آید؟  
بانوی اول: شمش طلا را می گیرم  
و ترا به مائده ای یکشبه مهمان خواهم کرد  
که رویای رنگین دلخواه را  
هزار شبت مکرر کند  
بانوی دوم: خنجرت را به دریا بینداز  
طلا و قلبت را برمیداریم  
و به شیوه نیکبختان  
در سامان های سبز دلخواه  
به کام می نشینیم  
شوربختی از میانه می گریزد  
وقتی عشق و عقل یگانه شود

بانوی سوم : سینی و خنجر و طلا را به مزبله انداز  
قلبت را می خواهم و بس که گنج لعل است  
و با هر تپشی  
به خوابهای اساطیر پرتابم می کند  
من سودازده جنون توام شاعر  
بانوی چهارم : ها ها ها  
خنجر الماسگون را برمیدارم  
دل مفلوکت را از هم می درم  
که صادقانه نیرنگ می بازد  
و شمشه زر را به تاراج می برم  
باسینی سیمین  
شاعر : پری دشکیش رویاهایم  
ای راستترین  
سر خط دفترهای ناسروده سروروم  
گمشده ام تویی  
هزار دفتر و دیوان  
بیهوده میان تو و رویاهایم  
حایل شدند  
پیش ای  
سینی به سینه  
آماده ام اینک

## مرکب خوانی

چه حکایت است  
وحشت از باد مخالف ؟  
وقتی شرطه قصه ها

شمایلی آشنا ندارد  
در این غرقاب ؟  
در این پیچاب ها  
که باد هیولا  
از شش سو می وزد و باد زار  
از هزار جای زمهریر درون  
چه هراس  
آن را  
که به زورق گردباد  
به جانب جزیره توفان  
لنگر گرفته است ؟  
رهایم کن  
بگذار تا به سرعت شاهینی دیوانه بچرخم  
به طیف درهم این خیل بال و هول  
در این منظومه سرگیجه  
از آن کهکشان بی اعتبار  
که آفتابش از شتاب شهابی  
ردای شعله به سر می کشد  
و پاره سنگی سرگشته  
جان می ستاند از ماه  
نه  
بگذار فلاخن بگیرم از این دیوانه  
و بر آبشخور اعتمادی  
آرام کنم گله را  
اعتمادی  
که از حقارت حادثه  
قائم استوار کند  
و بایستد  
بی لرزه در گذر بادهای میان تهی  
کافی است نی لبکم بنوازم  
تا هزار نی لبیک به فغان آید از توفان ها  
و فراموش شود زوزه گرگان خیالی  
که سراسر رویامان را  
خکستری کرده است  
چه حکایت است از چه بترسم  
وقتی  
به زورق گردباد می نشیند پرستو  
تا به برکه ای برسد  
من

بر کلک نی لبکی سوار می شوم  
تا به ساحل آواز برسم

## شور

پریشیده موی  
رو در روی باد می رویم  
به جاده ای  
که از آستانه ای نمی گذرد  
و رهگذری  
به پوزخندی  
هیئت شوریدگیمان را  
به بازی نمی گیرد  
سری چون شیر و دلی چون یوز  
به تک می رویم  
بر جاده هجومی  
که به چراگاه غزالی شاید فروخزد  
و از کنام ها  
روباهان  
با چشمهای زرنیخی  
به سمخره می کاوندمان  
و باد  
شبح می سازد برامان  
از گور و گوزن و گراز  
پریشیده موی  
رو در روی باد  
می رویم

## زائر

به شفای کدام زخم نهان می رود زائر  
سینه کش کوه را ؟  
چکاد پشت چکاد و گردنه از پی گردنه  
بقعه کجاست  
کجاست ضریح کبود  
گرداب جوشان معجزه کجاست ؟  
چکاد پشت چکاد و گردنه از پی گردنه  
بلندترین چکاد  
دروغگاه چکاد بلندتری است  
و گیتی به تمامی  
چکادی دست نیافتنی  
بقعه کجاست که  
چکاد به چکاد فریبت می دهد  
و تو از فراز به فرود می ایی  
به گمان ارتفاع  
و بقعه ها  
که کبودی می زنند از بن دره ها  
به چه درد و چه پیچ و تاب  
بالا می کشد این ماه خود را  
تا بقعه برسد به بدر به کمال  
هلال آن سوی بدر است و باز  
زائر خسته گردنه را  
به شفای ندانم کدام زخم نهان  
بالا می رود  
از فراز به فرود

## غزل اطلسی ارغوانی

چه ارغوانی زیبای تاریکی  
ای اطلسی  
نه مثل خون  
نه مثل تصنع  
وقتی کنار سبز  
می خوانی  
آواز بی هیاهوی بویت را  
رزها و لاله عباسی  
آهسته گوش می خوابانند  
تا حس کنند  
رقص اریب پری های شبزاد را  
بر روی برگ های مرطوب  
ای اطلسی  
در تو رگ غریبی جاری است  
مالوف شب  
که نسبتی ندارد با سرخ کاغذی  
هر چند خیزگاه سرخ جگرواره  
و لاله های چرمی  
و سرخ خون مردان خورشید است  
ای اطلسی  
ای ارغوانی ناب  
ظلمت گذرگاه حرامی ها  
و دشنه های خونین است اما  
تو همچنان بتاب  
تو همچنان بتاب



## کشتی شکستگانیم

چه پروا  
بادبان از ورق پاره ها داریم  
و دفتری قطور در گریبان  
می رانیم  
بر موجزار حادثه  
شعر بر کاغذ نوشته می شود اما  
نفس ظرطه در غزل ما وزنده است  
و باد  
به شرط کرانه ما  
معنا می شود  
چه پروا  
بادبان از ورق پاره ها کرده ایم  
و ورق پاره پر شعر  
شعر پر اندیشه  
و اندیشه از نفس ما که شرطه دریاهاى ظلمانی است  
می وزد  
نفسی که توفان ها را  
آرام می کند  
و دریا را  
به خلیج های خلوت  
یدک می کشد  
چه پروا  
باد گو بنالد و بپیچد بر خود  
دریا در دفترهای ماست

## خیال نیست

من

اما

این سوی کوه

به توانایی یک کوزه سفال و یک دلو سبز کهنه

اندیشه می کنم

برابر خار و خارا

برابر رمه تشنه و عطش مار

خیال نیست

پسین سکت کوهستان

وقتی هزار شاخ بلند و هزار چشم فروزان

از دره ها به دشت سرازیر می شوند

و آسمان خالی را تهدید می کنند

خیال نیست

دستان خشک گرسنه روستا

در جوشن شفاعت بزغاله ها

کز خشم و مهربانی گله

یک کاسه شیر می دزدد

تا ماه را به سفره بی نان خویش

مهمان کند

آن سوی کوه

شاید هزار شهر جوان باشد

شاید هزار خانه هفت اشکوب

شاید هزار سرو و صنوبر باشد

پای هزار جوی زلال

جاری به سایه سار

من اما

این سوی کوه

تنها هزار شاخ تهدیدگر

می بینم

و فکر می کنم به سفال و دلو

و اقتدار خارا و خار

و گوش می کنم

به شور بانگ نی لبکی  
کز دره های تاریک  
می آید

## جوی نازک

چگونه به تصرف اندیشه کنم  
که از دستبرد خیال و رو با  
به دوری  
با آنکه در یک قدمیم می گذری  
و بوی گرم نفس هایت  
ویرانم می کند  
ناگهان کنار خویشتم می یابم  
بر یک میز  
ناباور  
که شوخ و شیرین  
نشسته ای  
لیموی سبزی از بشقابم بر می داری  
و اخم شوخ و ترشی را  
با شکر دندان می آمیزی  
یک لحظه بعد اما  
پنجاه سال  
پنجاه هزار فرسنگ  
از من دوری  
و به خیال و رو با تن در نمی دهی  
اینگونه زیستنت  
شور به نهادم می زند  
جوی زلال نازک کوهستان  
که از نیان نفت و گوگرد و پیشخوان های چرب می گذرد

چگونه به زلالی نگاه و دندانت

خواهی ماند؟

اما

تنها در این جهنم چرکین است

که گاه گاه می بینمت

که رو بروی خیال و رویایم می گذری

لیموی سبز ترشی از بشقابم بر می داری

و اخم شاد شیرینی در جانم می ریزی

و هیچ گاه تن به خیال و حضور به رویا نمی دهی

## کنون که تابستان در گذر است

کنون که تابستان در گذر است

زیر چنار روبروی خانه ات

سایه

چگونه تنک می شود

و انتظار

چگونه رنگ می بازد؟

در نهر پای چنارها

سنگی بینداز و ببین

چگونه صدا می کند

واژه ای که از گلویی برنیامده میمیرد؟

پس

شاخه ارغوانی پرتاب کن

تا بی صدا به پرواز در آید و بر موج ها سوار شود

پندار

که به دوردست ها خواهد رفت

و جایی  
کنار درختی به سحال خواهد افتاد  
که مرد خسته نومیدی  
برکنده گز کهنی تکیه داده  
به شاخه ارغوانی می اندیشد  
که هرگز  
به سویش پرتاب نشد  
کنون که تابستان درگذر است  
زیر چنار جلو خانه ات  
سیاه  
چگونه سبک می شود  
تا چون چکاو کمرنگی  
پروا کند  
بی آنکه دیده باشیش؟  
و عاشق  
چگونه فراموش می شود  
بی آنکه ارغوانی از بوسه  
دریافت کرده باشد  
از آب یا خیال؟

## وسوسه

سینه کشان فراز می شوم اما  
شوق بلندا و فتح قله ندارم  
چیزی  
وسوسه ام می کند  
که در آن بالا

لحظه ای  
طره برفین به باد سرد سپارم  
رو در روی آفاق دور

## درس

اگر نه کوک درون تست این ساز  
منواز  
نوا و ناله و شیون بس نیست ؟  
بهل که شادی و اندوه  
با گام های خود برابند از ژرفا  
به برگ نخل  
چه سبز و چه پژمرده اگر گوش بداری  
ترانه از نهاد فصل  
می آورد  
به آب رودخانه اگر بنگری  
صدا و شکل دل بی قرار زمین بر تو عرضه می کند  
به شکل بستر رودخانه اگر بینی  
به شکل عاطفه آب است  
و آب عاطفه خک  
چنگت  
اگر به قاعده ننوازد  
جز سیم ها  
انگشت هایت را تعمیر کن  
به مومیایی ذهن و روح  
که مومیایی تاریخ می طلبد

معجونی از بقایای اهرام و سنگ ماه  
و گیاه مریخ  
اگر نه کوک درون تست این ساز  
منواز  
اگر نه انگشتانت  
تعمیر مومیایی روح است  
به زلف چنگ میاویزش  
سری به سنگ بزن

## مهمانسرای حرامی ها

به ما که رسید  
کشاله از کبوده سفلیس  
گل داده بود  
سربازهای رومی و سوداگران حجازی  
از حجره تو آمده اند  
چون این آب  
که از کرانه گازرها می اید  
و از کناره قصاب ها  
به ما که می رسد  
از زخم و زهم و چربی سنگین است  
به ما که می رسد این خواب  
کابوس است  
هوای خشک زهرآگینی  
فرسنگ ها  
دور از درخت برکت بائویاب  
زنی به هیات کرکس می اید  
با گردن بلند برهنه خونین تا کتف  
و مرد ها  
فاسق ها

به هیئت گفتارها  
که بر بال  
نشانه از احشای مردار دارند  
و رنگ چشم غزالان شیدا  
از یالشان  
بخار می شود  
و کوره راه خون آلودی  
تا سرچشمه  
وا می نهند به دنبال  
بائوباب  
درخت فیض و ترحم  
آبخور غزالان و فیلان خشکسال  
نوبت به ما که رسید  
جز جان چک چک مهبیبی  
شاخ کج گوزنی درشن  
چیزی به جا نبود  
نوبت به ما که رسید  
کشاه از کبوده سفلیس باغ بود  
سربازهای رومی  
و تاجران جاده ابریشم  
تاتارها  
سوداگران عطر حجازی  
از او گذشته اند

## آسانسور

نپرسی آب چیست و علف  
چگونه می وزد از لای آجر و آهن؟  
پله ها را که می پیمودی  
نفس زنان



پنجره ای بود میانه هردو اشکوب  
و کرت سبزی  
قاب خیال و خاطره  
و تپه ای در مه  
که شقایقی بر آن می سوخت  
و پنجره بالاتر  
به رنگ و عبور بازت می گرداند  
در آسانسوری مانده ای امروز  
بی پنجره و طرح گذرگاهی  
که به تکمه ای  
سال ها از خیابان دورت می کنند  
بی آنکه به آستانه ای نزدیک شده باشی و به سلامی  
و بازگشتت  
صعودی دوباره است  
به ژرفای ظلمت  
نپرسی آب چگونه است و علف  
چگونه می سراپد از میان آجر و آهن؟  
و ریشه ها  
به سویکدام ژرفای سیراب همهمه می کنند؟  
دریاب  
که آفتاب بعدی شصت سال  
از کوچه های کودکی دورت خواهد کرد  
و پنجره ای نیست تا چراغ شقایقی بیاورد  
بر تپه ای  
درمه

## بانوی گیلاس و گندم

بانوی رنگ ها  
از دیدار آبی ها  
چه می آورد  
جز لبخندی  
که برکه ریگ قرمزی است  
و دندانی  
که تلالو مرواریدهای نبسته  
به اینه تقدیم می کند  
سبز رفته و گلگون برمی گردد  
از میانه گیلاس ها  
با گونه ای  
و لکه سرخی  
جگر چلانده گیلاسی  
که ستاره را  
به خسوفی دل انگیز می آراید در برکه  
بی نیاز نماز وحشت و طلسم هیاهو  
چه می دهد به من این جان زیبای گندمی؟  
شیهه ظریفی از خنده  
که مادیانی  
از دشت های خاطره  
روانه می کند به امروز و می آرایدش به رویا  
در فردا  
بانوی رنگ ها  
گیلاس ها  
جگر چلانده مرا ارمغانت کرده اند  
و تو  
سیب دلم را که گاز بزنی  
شعری از آن بر می آید  
که زخمی لذیذ و آهی رنگین است  
بانوی گندمی  
از میان گندم ها  
چه می آورد  
جز وسوسه گناه؟



ناشر نسخه الکترونیک :

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)